

آزادی یا مرگ

نیکوس کازانتزاکیس
محمد قاضی

قاضی مترجمی است که دقیق، روان و یکدست ترجمه می‌کند. بهترین گواه این مدعا نمونه کار اوست. برای آشنایی بیشتر خوانندگان با نحوه کار قاضی بخش آغازین ترجمه او از رمان آزادی یا مرگ اثر نویسنده یونانی نیکوس کازانتزاکیس را به عنوان نمونه کار ایشان برگزیده‌ایم. قاضی این رمان را از زبان فرانسه ترجمه کرده است. از آنجاکه به متن فرانسوی رمان دسترسی نداشتیم، ترجمه انگلیسی این رمان را در کنار ترجمه فارسی آن می‌آوریم. ترجمه آزادی یا مرگ هرچند از نظر کیفی بهترین کار قاضی بحساب نمی‌آید، اما از ترجمه‌های دوران پختگی کار قاضی است و می‌تواند به بهترین وجه معرف کار او باشد.

CAPTAIN MICHALES gnashed his teeth. He usually did so when wrath took charge of him. "Captain Wildboar" was his apt nickname in Megalokastro. With his sudden rages, his deep, dark eyes, his short, stuboon neck and jutting jaw, the heavy, broad-boned man really was like a wild boar rearing for the spring.

He crumpled a letter in his fist and stuffed it into his wide corduroy belt. He had been a

پهلوان^۱ میکلس، مثل هر بار که دستخوش خشمی می‌شد، دندانهای خود را برهم فشرد. دندان انیاب طرف راستش از لب بیرون زده بود و در سیاهی سبیلش برق می‌زد. در «کاندی» او را به نام «پهلوان گراز» می‌خواندند و این لقب خوب به او می‌آمد. در حالت خشم کامل، با آن چشمان گرد و کدر و آن پس‌گردن کوتاه و برآمده و آن سینه پهن و نیرومند و آن دندان انیاب سرکشش واقعاً به گرازی می‌مانست که چشمش به آدم افتاده و سرسم بلند شده و آماده پریدن است.

نامه‌ای را که در دست داشت مچاله کرد و در پرشال ابریشمین خود فرو برد. نامه را مدتی مدید کلمه بکلمه

۱ - پهلوان در اینجا ترجمه کلمه Capétan است که به مردان بزن بهادر و دلیر و بیباک اطلاق می‌شود و داش آکل صادق هدایت نمونه‌ای از آنهاست. این پهلوانان از صفات راستی و مردانگی و از خودگذشتگی و لوطی‌گری برخوردارند و بی‌شبهت به عیاران قدیم نیستند. (مترجم)

long time spelling it out and seeking for its meaning.... He won't come (he understood) this Easter either, and so his ill and dying mother and his poor sister won't see him, because, so he says, he's still studying.... What the devil is he studying? Will he always go on studying? He doesn't say that he hasn't the courage to return to Crete because he's married a Jewess and not a countrywoman of ours. That's what that favorite son of yours has come to, Brother Kosta! If only you were living! If only you were there to lift him by the ankles and hang him head downward from the beam like a sack of seed!

Captain Michales stood up— a fine giant of a fellow. The crown of his head nearly touched the ceiling of his shop. The black tasseled band that bound his hair behind had fallen loose on his back, and Captain Michales grabbed at it and pulled it tighter round his thick— boned skull. Then he strode to the door to get some air.

Charitos the apprentice, a wild shoot of a brown-haired village lad with frightened, blinking eyes and protruding ears, crouched behind a coil of ship's rope. His glance swept over the sails, planks, pots of paint and tar, heavy chains, iron anchors —all sorts of ship's gear and tools. But in his fear he saw nothing but the Chief, now standing on the threshold, filling the whole of the doorway and staring out toward the harbor. Captain Michales was his uncle, but Charitos called him the Chief and trembled before him.

"As if I hadn't enough trouble already this evening," Captain Michales muttered. "What does the dog expect of me, sending word to me that I must go over to that miserable house of his this evening? And now, on top of it, the vexation with my nephew! His mother would have me write to him, and I did write to him. But he doesn't even show up!

He gazed leftward at the harbor— at the steamers, the sailing ships and the sea. Sounds rose from up on the mole: dealers, sailors, boatmen and porters were swarming among oil

هجی کرده بود تا شاید معنایی از آن بفهمد. زیر لب گفت: «امسال هم که نخواهد آمد! باز مادر بدبخت و خواهر محنت کشیده اش عید پاک را بدون او جشن خواهند گرفت! چون گویا آقا هنوز به تحصیل مشغول است!... آخر این آقا چه درس زهرماری می خواند و تا کی باید بخواند؟ روی آن را ندارد که اقرار به خجالت خود بکند و به کرت برگردد چون با یک دختر یهودی ازدواج کرده است!... آه، کوستاروس برادر عزیز من، راستی که این پسر نازک نارنجی تو خون خانواده ما را کثیف کرده است! کاش تو زنده بودی و این پسرت را مثل مشک از یک پا به تیر سقف می آویختی!»

از جا بلند شد. مردی بود غول پیکر که سرش به سقف مغازه می خورد. در جهشی که برای بلند شدن کرد دستار منگوله داری که موهای ژولیده اش را نگاه داشته بود باز شد. پهلوان میکلس دستار را گرفت و دوباره آن را محکم به دور کله گنده خود پیچید. سپس به یک جست خود را به در دکان رسانید و همانجا برای هوا خوردن ایستاد. کاریتوس، شاگرد مغازه، در پشت یک حلقه طناب کشتی کز کرده بود. او پسرک دهاتی کوتاه قدی بود که از خطوط سیمایش توحش می بارید. رنگ پوستش به تیرگی آلو بخارا بود و چشمانی ترسو و رمنده داشت. نگاهی دزدانه به اطراف خود یعنی به بادبانها و مشمعها و سطلهای رنگ و بشکه های قیر و زنجیرهای قطور و لنگرهای کشتی و کلیه لوازم دریانوردی موجود در مغازه انداخت ولی چندان هراسان بود که در حقیقت جز به ارباب خود که با هیکل درشت خویش چهارچوب در را پر کرده و غضبناک به سمت بندر خیره شده بود نمی نگریست. پهلوان میکلس عموی او بود ولی او «ارباب» خطابش می کرد و در برابرش از ترس می لرزید. پهلوان میکلس غرغری کرد و با خود گفت: «مثل اینکه امشب خودم کم گرفتاری دارم این سگ هم مرا به خانه خودش احضار کرده است! آخر چه کار با من دارد؟ غم برادرزاده ام کم بود اینهم قوز بالای قوز شد. مادرش از من خواسته بود نامه ای به او بنویسم و منم که نوشتم. طاعون بردش!» پهلوان میکلس به سمت چپ خود، به قایقها و کرجیها و به دریا نگریست. از دور

and wine casks and piles of rubbish, shouting, cursing, loading and unloading. They were hurrying to be done with it by the time the sun went down and the fortress gate closed. The sea poised sultrily; the harbor stank of rotting oranges, turnips, wine and oil. Two of three middle-aged Maltese women sprinkled with spray stood on the walls and chattered hoarsely. They were waving to a broad-beamed Maltese steamer which was coming in with a cargo of bottles.

The sun sank in a red sky; the last day of March was ending. A sharp northerly breeze sighed, and Megaloka stro shivered. Shopkeepers chafed their hands, stamped their feet and drank herb infusions – some even drank rum – to get warm. Up above, the peaks of Strumbula were covered with snow, and farther off Psloiritis rose, dark blue. Frozen masses of snow glimmered in white streaks from deep hollows protected from the wind. But the sky shone crystalline, steel colored.

Captain Michales raised his glance to the massive Kule, a strong, thickly built towre to the right of the harbor entrance with the winged marble lion of Venice on its front. Megalokastro was entirely surrounded by walls and fierce, battlemented towers, which had been built by its Christian masters in the heydey of ancient Venice and had been slaked with Venetian, Turkish and Greek blood. Here and there remains of earlier taste were still left, as for instance the stone lions of Venice, carrying the Gospel in their claws, and the Turkish axes which had been carved on the fortifications on that bloody autumn day when the Turks had trampled Megalokastro after long years of hopeless blockade. And everywhere among the tumbled blocks there now luxuriated an undergrowth of fig trees, stinging nettles and caper bushes.

صدای وزوزی از ساحل به گوش می‌رسید. بازرگانان، ملوانان، کرجی‌بانان و باریران در میان بشکه‌های روغن زیتون و شراب و توده‌های خرنوب شامی می‌رفتند و می‌آمدند، داد و بیداد می‌کردند، فحش می‌دادند و گاریها را بارگیری یا تخلیه می‌کردند و شتاب داشتند تا قبل از غروب خورشید و بسته شدن دروازه‌های شهر کار خود را تمام کنند. آب دریا بالا می‌آمد و بندر بوی بادرنگ پوسیده و خرنوب و شراب و روغن زیتون می‌داد. و سه زن مالتی پا به سن گذاشته با لباسهای رنگارنگ و زننده روی اسکله بندر ایستاده بودند و با صدای گرفته خود با قایق ران شکم‌گنده‌ای که با قایق پر از ماهی از صید برمی‌گشت گپ می‌زدند.

خورشید در افق سرخ رنگ مغرب فرو می‌رفت و آخرین روز ماه مارس پایان می‌رسید. باد گزنده شمال می‌وزید و شهر کاندی از سرما می‌لرزید. دکانداران دستهای خود را بهم می‌مالیدند، پا بر زمین می‌کوبیدند و برای گرم شدن، جوشانده گیاه بهمتان یا شراب «روم» می‌نوشیدند. از دور، بر قلعه کوه سترومبولو گرد برف دیده می‌شد. دور ترک، کوه ایدا قد برافراشته بود و برفی سنگین و منجمد در لای شیارهای عمیق و محفوظ از باد آن می‌درخشید، و به نوار سفیدی می‌مانست که بازش کرده بودند. لیکن آسمان برفراز بندر، صاف و یکدست، همچون آئینه‌ای فلزی می‌درخشید.

پهلوان میکلس به باروی بلندی که در طرف راست او در مدخل بندر قد برافراشته بود و دیوارهای ضخیمی مزین به شیرهای بالدار به سبک باروهای «ونیز» داشت خیره شده بود. شهر کاندی را حصارهای وحشتناکی با باروهای یادگار عهد «ونیز» که به دست رعایای مسیحی ساخته شده بودند احاطه کرده بود و ونیزیها و ترکها و یونانیهای پای آن را با خون آبیاری کرده بودند. شیرهای مرمرین که کتاب انجیل به چنگال داشتند و تبرزینهای ترک که بعضی از آنها در سنگ سر در برج قلعه فرورفته و هنوز به همان حال مانده بود یادآور آن روز خونین پائیزی بودند که ترکان عثمانی پس از سالها محاصره یأس آمیز، بر شهر کاندی دست یافته بودند. امروز علفهای هرزه و انجیرهای وحشی و گزنه و بوته‌های کبر، هر سو در لای سنگهایی که پای آنها خالی شده است می‌رویند.

Captain Michales lowered his gaze and fixed his eyes on the base of the Kule tower. The veins of his temples swelled, and he sighed. There, in that dungeon, against which the waves beat, was the accursed prison where generations of Christian warriors had gasped out their lives, chained hand and foot. Truly the bodies of Cretans, strong though they are, do not come up to the strenght of their souls, he thought, I accuse God of not having given us Cretans bodies of steel with which to hold out for the hundred, two hundred, three hundred years until we have set Crete free. Then we could turn to dust and ashes.

His anger rose again, and he thought of his nephew living abroad as a "Frank." He's studying, he says. What the devil is he studying? He'll come back like his Uncle Tityros the schoolmaster, a seedy creature with glasses and a hollow rump! a good pig, but, dammit, with worm!

He spat in a large arc and hesitated a moment longer before going to the small spice shop kept by Demetros.

You have come down in the world, bold race of Mad-michales the Turk gobbler! he said to himself, and in his mind's eye his fear-inspring grandfather Mad-michales appeared in flesh and blood. How could he die, he who had so many children and grandchildren? Far and wide the old people still remembered him, the way he used to gaze along the coast of Crete, shading his eyes with his hand: he was watching to see if the Muscovite ships were coming out of the sea and sky. He would tilt his fez awry saunter up and down the walls of Megalokastro, bow before that accursed Kyle and sing in the Turks' faces. "The Muscovites are coming!" His hair and his beard had been long, his boots high and hitched to his belt, and never —it was said— did he take them off. He had worn too, a long black shirt, for

پهلوان میکلس نگاه خود را تا به پای برج بزرگ قلعه فرود آورد. رگهای آبی شقیقه‌اش بالا آمد و آهی سرد کشید. در پای همین برج، در پشت دیواری که موجها به آن می‌خوردند و می‌شکستند، آن زندان لعنتی واقع شده بود که جنگجویان مسیحی بسته به زنجیر نسل در نسل در آنجا مرده بودند. پهلوان میکلس با خود اندیشید: «جسم یک مرد «کرتی» با همه قوت و صلابت نمی‌تواند روح او را تحمل کند، آری نمی‌تواند ... من از خدا دلخورم که جسم ما کرتیها را از فولاد نساخت تا می‌توانستیم صدسال، دویست سال و بلکه بیشتر تا روز آزادی جزیره مان مقاومت کنیم.»

به یاد برادرزاده دور از وطنش که به آداب اروپائیان تربیت می‌شد افتاد و بار دیگر خشمگین شد و با خود گفت: «می‌گویند که در آنجا تحصیل می‌کند ولی معلوم نیست چه علم شیطانی می‌خواند! اینهم مثل عمویش «چس گرگ» که معلم مدرسه است یک آقا معلم، یک فضل فروش، یک عینکی آب نکشیده از آب درخواهد آمد.»

از خشم تف انداخت و چیزی نمانده بود آب دهانش به مغازه آقا دیمیتروس که درست روبروی دکان او واقع بود و گیاهان طبی می‌فروخت برسد. باز با خود گفت: «ای نسل مغرور میکلس دیوانه که به ترک خور معروف بودی، تو که هرگز در برابر ظالم زانو نزده بودی اینک بین که کارت به کجا کشیده است!»

پدر بزرگ هراس‌انگیز او میکلس دیوانه با همه جوش و حرارتش در وجود او زنده شد. تا وقتی که آن نیای جلیل‌القدر پسر و نوه می‌داشت براستی که نمرده بود.

پیرمردان کاندی گاه‌گاه از او یاد می‌کردند که در سواحل جزیره می‌گشت و دست زمخت خود را سایبان چشم می‌کرد و به افق دور خیره می‌شد تا مگر کشتی‌هایی را که به قول خود «کشتیهای مسکوی» می‌نامید ببیند. پیرمرد فینه بزرگ خود را کج می‌نهاد، در طول دیوارهای باروی کاندی می‌رفت و می‌آمد، به آن برج لعنتی تکیه می‌زد و به لج ترکها «آواز مسکوی» می‌خواند. می‌گفتند موهای بلند و ریش بلند داشت و چکمه‌های بلندی می‌پوشید که به

enslaved Crete was in mourning, and every Sunday after Mass he used to swagger along with his grandfather's bow over his shoulder and a quiver full of arrows as well.

"Those were men," Captain Michales snarled, frowning. "Those were gaints, not worms like us! So were their womenfolk. Yes, even wilder. Ah, time, time! Mankind's going downhill, going to the devil!"

A curtain rose within him and revealed, after his grandfather, a skeleton with loamy nails - his grandmother. When she had reached a ripe age she had left the rough-walled house and her heap of children, grandchildren and great-grandchildren to bury herself in a deep cave up above her native village, at the foot of Psiloritis. For twenty years she had stayed in that hole. One of her granddaughters, who had married a man in the village, brought her every morning a lump of barley bread, some olives and a small bottle of wine (there was water enough in the cave), and at Easter two red eggs in remembrance of Christ the Lord. And every morning the old woman appeared, crouched at the cave's entrance, plaster-white like a ghost, with her long hair and nails and her rags, gazed at the rising sun and flourished her thin arms at it for a long time, either in blessing or as a curse. Then she dived back into the maw of the mountain. Twenty solitary years. But one morning they did not see her come out. They understood. They called the village priest, climbed up there with burning torches and found her, a crooked trestle of bones in a little, bathlike hollow, with her arms crossed and her head gripped between her knees.

کمر بندش می بست و هرگز آنها را از پا در نمی آورد. و نیز پیراهن سیاهی می پوشید، چون «کرت» به بند کشیده عزادار بود، و روزهای یکشنبه بعد از نماز مس با کمان کهنه‌ای که یادگار پدر بزرگش بود می گشت، یعنی کمان را به شانه حمایل می کرد و یک ترکش پر از تیر هم با خود برمی داشت.

پهلوان میکلس ابرو در هم کشید و غرغرنکان با خود گفت: «اینها مرد بودند! بلی اینها مرد واقعی بودند نه مثل ما زن صفت! حتی زنهاشان هم دست کمی از خودشان نداشتند و شاید که درنده خوی تر هم بودند. افسوس که نسل آدمیزاد سقوط کرده و به انحطاط گرائیده است!»

بار دیگر خاطرات به مغز پهلوان میکلس هجوم آوردند و پشت سر پدر بزرگ، مادر بزرگ او مجسم شد. پیرزنی استخوانی و وحشی با ناخنهای تیز و سیاه از چرک. پیرزن وقتی بسیار فرتوت شده بود خانه پر از فرزندان و نوادگان خود را ترک گفته، به غار عمیقی در بالای ده زادگاه خود در پای کوه «ایدا» پناه برده و همانجا معتکف شده و بیست سال تمام در آن غار مانده بود. هر روز صبح یکی از نوه‌هایش که در آن حوالی شوهر کرده بود یک گرده نان جو با چند دانه زیتون و قمقمه‌ای شراب برای او می برد - و آب نیز تا می خواست در آن غار بود - و در روز عید پاک هم دو تخم مرغ قرمز کرده برای او می برد تا برای مسیح جشن بگیرد. پیرزن هر روز با موهای بلند و پریشان و ناخنهای دراز و جامه ژنده‌اش، با رنگ پریده و هیکل چون شبح بر آستانه در غار ظاهر می شد و با آن قد خمیده‌اش به خورشید که در کار طلوع بود خیره می شد و مدتی مدید بازوان استخوانی خود را به سمت او تکان می داد و معلوم نبود که با خورشید نیایش می کند یا لعن و نفرین می فرستد. سپس دوباره در شکم کوه فرو می رفت. وی بیست سال بدینگونه به ریاضت گذرانید تا یک روز صبح دیگر کسی بیرون آمدن او را بر در غار ندید. مطلب روشن بود. به دنبال کشیش ده رفتند، با مشعلهای افروخته به غار درآمدند و جسد یخ کرده و تاخورده پیرزن را در شکافی به تنگی تابوت یافتند که صلیبی در دست داشت و سر میان دو زانو فرو برده بود.